



• سوسن طاق‌دیس
• تصویرگر: میثم موسوی

راز طول عمر

پیرترین میمون جنگل، با پیرترین خرس، پیرترین آهو و پیرترین بز دوست بود. این دوستان همیشه دور هم جمع می‌شدند و هر سال هم سالگرد تولد خودشان را جشن می‌گرفتند. یک روز آهو گفت: «راستی چرا ما این قدر عمر درازی پیدا کرده‌ایم؟... چرا عمر ما از بقیه‌ی حیوانات جنگل طولانی‌تر بوده است؟»

خرس گفت: «یک‌بار، آن سال که خشکسالی شد، نزدیک بود از گرسنگی بمیرم. چون رودخانه‌ها خشک شده بودند و نمی‌توانستم غذای مورد علاقه‌ام یعنی ماهی را گیر بیاورم... ولی مادرم به من یاد داده بود که چه‌طور از کوهستان، عسل پیدا کنم. بنابراین به کوهستان رفتم، همه‌ی رودخانه‌ها خشک شده بودند و ماهی پیدا نمی‌شد. آن سال همه‌ی خرس‌ها مردند. چون که بلد نبودند از کوهستان عسل پیدا کنند. ولی من زنده ماندم.»

حالا نوبت بز کوهی بود تا راز طول عمرش را بگوید. او گفت: «من هم یک‌بار نزدیک بود بمیرم. گله‌ی بزها روی کوه بودند که زلزله شد. من از کوه افتادم توی یک گودال عمیق... اگر مادرم به من یاد نداده بود که چه‌طور از کوه بالا بروم، هیچ‌وقت نمی‌توانستم از آن گودال بیرون بیایم. آن روز خیلی از دوستانم، جانشان را از دست دادند.»

آهو که دید همه منتظر حرف‌های او هستند، گفت: «مادر من از همه تندتر می‌دوید. به من هم یاد داده بود چه‌طور تند بدوم. هر وقت گله‌ی بزرگ شیرها به ما حمله کردند، من نجات پیدا کردم. چون که هیچ شیری به پای من نمی‌رسید!»

این وسط، میمون پیر ساکت بود و به داستان زندگی خودش فکر می‌کرد. همه از او پرسیدند: «خوب تو که از همه پیرتری... چرا راز طول عمرت را به ما نمی‌گویی؟»

میمون پیر گفت: «مادرم به من یاد داد که به همه‌جا و همه چیز و همه کس خوب نگاه کنم و هر چیز یاد گرفتی را یاد بگیرم... آن سال که خشکسالی شد، من هم داشتم می‌مردم. اما دیدم که خرس از کوهستان عسل آورده است. من هم به کوهستان رفتم و عسل خوردم. همان موقع بود که با خرس عزیزم دوست شدم. یک‌بار هم توی یک گودال بزرگ افتادم. اما دیده بودم که بز کوهی چه‌طور از گودال بیرون می‌رود. پس من همان‌طور از گودال بیرون آمدم. هر وقت هم شیرها حمله می‌کردند، حواسم جمع بود که بلد نیستم خوب بدوم. بنابراین، از درخت بالا می‌رفتم. شیرها سه روز پای درخت منتظر می‌ماندند و بعد از آن‌جا می‌رفتند. توی آن سه روز من فقط از میوه‌های درخت می‌خوردم و زنده می‌ماندم. این کار را هم از قوم و خویش‌هایم یاد گرفته بودم.»

همه با تحسین به میمون دانا نگاه کردند. آن‌ها هم از او چیزهای مهم یاد گرفته بودند. وقتی به خانه‌هایشان برگشتند، بچه‌ها و نوه‌هایشان را دور خودشان جمع کردند تا داستان میمون را برایشان تعریف کنند.